

رفتیم. ماموری که نتیجه‌ها را میداد تا چشمش بمن افتاد گفت:

- آقا متأسفم.

چیزی نمانده بود گریه کنم انگار ساختمان را توی سرم زدند. بفض گلویم را گرفته بود (نجدت) اشاره کرد «بریم بیرون» توی راه و بمن گفت:

- تو همینجا منتظر باش تا من برگردم.

پس ازده پانزده دقیقه خندان برگشت و گفت:

- تبریک عرض میکنم در امتحان قبول شدی.

هاج و واج ماندم اول خیال کردم دستم انداخته و میخواهد مسخره‌ام کنه ولی راست میگفت.

از صد نفر داوطلب فقط هفت نفر قبول شده بودند من نفر هفتمی بودم. اما چطور و بچه دلیل من که رد شده بودم اسمم توی لیست قبولیها درآمدا این هنوز برام معما بود.

یک هفته بعد بیول آن زمان با حقوق ماهی ۱۸۰ لیره دربانک استخدام شدم چنان با علاقه کارهایم را انجام میدادم که در مدت کمی نظر تمام رؤسای بانک را جلب کردم هنوز یکسال تمام نشده بود که به ریاست یکی از دوائر بانک منصوب گردیدم.

از رئیس کل گرفته تا معاون و مدیر کل همه مرا میشناختند و دوست داشتند بخصوص معاون حسابداری کل که پیر مرد موقری بود خیلی بیشتر از دیگران بمن محبت میکرد. دوسه بار هم برای شام و ناهار مرا بخانه‌اش دعوت کرد.

بطوری که حس کردم خیلی دلش میخواست که من دامادش بشوم و تا دختریابسن توی خانه داشت؛ یکروز که بخانه‌اش رفته بودم گفت:

- فرید بهت مژده بدم می‌خواهند از طرف بانك بفرستند اروپا ،

از خوشحالی نزدیک بود سخته‌کنم . آرزو میکرد . باش
نجدت اینجا بود و نتیجه پشتکار و فعالیت و درستی را میدید .

تا آن موقع من با یکی از دخترهای آقای معاون حسابداری
خیلی گرم میکردم بطوری که همه تصور میکردند بزودی با هم
نامزد خواهیم شد و عروسی خواهیم کرد .

اما وقتی خبر اروپا رفتنم را شنیدم و دانستم که باید مدت
یکسال ونیم در آنجا دوره‌ی مخصوص بانکداری را بگذرانم یکباره
عشق و علاقه‌ای که بدختر آقای معاون داشتم از سرم بیرون رفت و
هوای دخترهای اروپاتوی دلم افتاد .

روز و شب خواب اروپا میدیدم و همیشه در عالم خواب و
بیداری با دخترهای اروپائی راز و نیاز میکردم .

بهمین جهت چند روزی بنخانه آقای معاون نرفتم و حتی دوسه
بار که از من دعوت کرد عذر خواستم .

همه‌اش در صدد جمع و جور کردن کارها و تهیه وسائل
سفر بودم یک هفته بعد مدیر کل بانك مرا به اطاقش خواست و
گفت :

- می‌خواهم در یکی از شهرستان‌ها شعبه جدیدی افتتاح
کنم و از شما بهتر کسی را برای تصدی حسابداری آنجا نداریم .
دود از کله‌ام خارج شد من داشتم وسایل مسافرت اروپا را
تهیه میکردم . حالا چطور بیک شهرستان کوچک بروم رئیس بانك که
متوجه ناراحتی من شده بود گفت :

ع در آنجا زیاد نمی‌مانی . هفت هشت ماه کار کردن در آنجا
تجربیات را زیاد میکند و پس از آن به اروپا می‌روی .

دو روز بعد حرکت کردم . در آن شهر کوچک هیچ وسیله تفریح و استراحت وجود نداشت رؤسای ادارات آنجا همه از کارمندان جزء وزارتخانه‌ها بودند که فقط دلشان به عنوان ریاست خوش بود و از بودجه‌های مربوطه لفت و لیبی داشتند اما برای من که اهل دزدی و حق و حساب نبودم ماندن در آنجا از جهنم هم بدتر بود .

در آنجا با يك افسر ارتش آشنا شدم . پسر بدی نبود اکثر با هم تخته نرد بازی میکردیم . وبا بحث و مناظره داشتیم پیکشپ پس از شام گفت :

- من امشب بيك مهمانی دعوت دارم خوب نیست با او نیفوزم برم لباس تو بمن بده .

- قبلی نداره .

آمد توی اطاق لباسها مویوشید و رفت .

صبح زود از خواب بیدار شدم و با طاقش نگاه کردم دیدم هنوز نیامده . ساعت نه شد . نیامده . ده شدند نیامد .. دلم کم کم به شور افتاد اداره ام دیر میشد و من بد بخت مثل (رستم) يك دست اسلحه داشتم نمیدانستم تکلیفم چیست .

چاره‌ای نداشتم جز اینکه کنج اطاق بنشینم و چشم به در بندوزم ساعت یازده يك مأمور از بانك بدنیالم آمد گفتم :

« بگو مریضه »

اون روز و شب بعد هم از دوستم خبری نشد فرداش تصمیم گرفتم لباس‌های او را بپوشم و از خونه بیام بیرون ،

رفتم بانك دیدم پوست خر بزه را زیر پای من گذاشته اند همان بکروز که غیبت کرده ام باستانبول گزارش داده اند .

هنوز چند دقیقه از ورودم ببانك نگذشته بود که تلگرامی از استانبول رسید مرا فوراً احضار کرده بودند ،

بالباس افسری که نمیتوانستم حرکت کنم دستوراداری را هم که نمیشد عقب انداخت گفتم: «از ترن که پیاده شدم فوری يك دست لباس میخرم. عاقل از اینکه باز هم بدبختی تازه‌ئی در انتظارم میباشند. توی ترن بازنی آشنا شدم که از خوشگلی لنگه نداشت. جاش رو ن نیمکت مقابل من بود.

از همان لحظه‌ای که وارد کوبه شدم چشماش بمن خیره شد خیلی سعی کردم بهش نگاه نکنم... مخصوصاً سرم را از پنجره بیرون میبردم و مشغول تماشای مناظر اطراف میشدم - زن از من پرسید.

- شما افسر ارتش هستید؟

من که نمیتوانستم راست و حقیقت قضیه را بگویم. چشمهای کور شده‌اش میدید که لباس تنم هست با وجود این مرض داشت از زبان من حرفی بشنغه.

اجباراً و برای این که صحبت را در زبکیرم جواب دادم ، - بله .

خدا ذلیلش کنه ؛ اگر او سؤال نمی کرد و زبان بیصاحب مانده من اینقدر «هرز» نبود حالا يك مامور عالی رتبه و اروپا دیده‌ی بانك بودم .

خانم دنبال حرف را ول نمی کرد و پشت سر هم موضوع های مختلف می پرسید . با هزار قسم و آیه میخواست ثابت کند که عاشق افسر ها و لباس افسری است ،

آنقدر گفت و گفت و گفت... تا پای مرا از راه بدر برد تا استانبول مثل دو تا دوست چند ساله مشغول بگفتگو بودیم گل می گفتیم و گل می شنفتیم .

وقتی وارد ایستگاه استانبول شدیم هوا تاریك شده بود و من

نمی‌تونستم ببانگ برم و مجبور بودم تا فردا صبر کنم .
 «زنک» مراد عوت کرد بخانه‌اش برم این بهترین فرصت برای
 من بود و اگر نمی‌رفتم بعدها ممکن بود پیداش نکنم .
 رفتم منزلش همینطور که توی ترن گفته بود بیوه بود و
 شوهرش دو سال پیش عمرش را داده بود بشما .
 ابن اولین زنی بود که من با او آشنا شده بودم . بطوری زیر دهنم
 مزه کرد که قرار گذاشتیم تا چند روز دیگره ازدواج کنیم و عیش موقت
 آن شب را دائمی سازیم !
 با این افکار خوش بخواب رفتم و توی خواب داشتم بماه غسل
 میرفتم که در اثر صدای عجیبی از خواب پریدم !
 اطاق در تاریکی و ظلمت فرورفته بود . شعله‌ای روشن شد و
 خاموش گردید و صدای تیرو طپانچه‌ای توی اطاق پیچید دیگه چیزی
 نفهمیدم ، وقتی چشم باز کردم توی مریضخانه بودم آنهم بیمارستان
 نظامی !
 لابد گمان کرده بودند من افسر هستم و مرا بمریضخانه نظامی
 آورده بودند .
 کتف چپم بسختی زخمی شده و درد می‌کرد . بطوریکه از پرستار
 ها شنیدم دوزخ بود بیهوش بوژم اما چرا زخمی شده بودم و چه اتفاقی
 افتاده بود ، هیچ چیز نمی‌دانستم . همه‌اش چشم دنبال کسی بود که اصل
 موضوع را برایم تعریف کند !
 روز سوم که بهوش آمدم تحقیقات از من شروع شد ؛
 - کدام قسمت خدمت می‌کنی ؟
 نمی‌دانستم چه جوابی بدم .
 رئیس بیمارستان سئوالش را تکرار کرد ؛
 - درجه قسمتی از ارتش هستید ؟
 - چی بگم ؟ من ؟ من ؟

بالاخره فهمیدند که افسر قلابی هستم فوری توقیف کردند و از همان روی تخت بیمارستان مرا بیازداشتگاه تحویل دادند .
 پرونده قطوری تشکیل شد و مرا بچند جرم بزرگ متهم ساختند ، «استفاده از لباس افسری ۱۱. تخطی بقوانین کشور ۱۰. دست درازی بناموس مردم ۱۰. استفاده از دیپلم جعلی ۱۱. و جعل امضای بزرگان .»

بعدها تمام حقایق را فهمیدم اما چه فایده !
 من در امتحانات بانك قبول نشده بودم نجات وسیله کارت ویزیت شخص سرشناس و مهمی که همیشه چندتا از آنها را توی جیبش داشت کارم را درست کرده بود و يك دیپلم جعلی هم بنام من ساخته و بانك داده بود .

اون خانم هم که این بلاها را بر من آورد عمه همان دختر آقای معاون حسابداری بانك بود که چون من از عروسی با او صرف نظر کردم باین طریق تنبیهم کرد .

تمام اینها بعد از آن شب فاش شد و سبب سقوط من گردید .
 محکومیت من از همان اول معلوم بود بحد اکثر مجازات محکوم شدم و زندانیم قطعی گردید .

اولین باری که انسان زندانی میشود خیلی وحشت میکند !
 اما بعد از چند روز و چند هفته به زندان خو میگیرد .

برای من هم این زندان رفتن درس بزرگی شد خیلی چیزها یاد گرفتم که تا آن روز نمیدانستم .

روزی که از زندان بیرون آمدم يك آدم با تجربه و دنیا دیده ای بودم اگمان نکنید که تصمیم داشتم به حقه بازی و کلاهبرداری پیش برم نه هیچ چنین تصمیمی نداشتم . باز هم امیدوار بودم که با راستی و درستی و پشتکار در زندگی موفق خواهم شد .

اما انکار تمام درها بر روی من بسته بود و فقط همان يك سوراخ

که مرا بمنجلا ب و بدبختی کشانید بجز بود .

برای اینکه امثال من وارد این سوراخ نشوند به خیلی ها التماس میکنیم . بدست و پای آنها میافتیم ولی آنها بجای دستگیری و کمک . بالکدمارا بطرف سوراخ هدایت میکنند .
در اینصورت است که بعضی ها بدون اینکه خودشان بنخواهند وارد بعضی کارها و راههای غیر مشروع میشوند پیشامدی که برای من کردیکی از همین «بدبختی» ها بود .

در درس فیزیک قانونی است بنام ATAlet . . . طبق این قانون «هر جسمی قبل از آنکه بجلو حرکت کند باید کمی عقب برود و هر قدر سرعت این حرکت زیاد تر باشد عقب رفتن او هم بیشتر است در قطارها مخصوصاً اجرای این قانون محسوس تر است . ماهم هر وقت بنخواهیم از روی مانع بزرگی بپریم برای خیز گرفتن باید عقب برویم .

مدت زندانی بودن من درست همین خاصیت را داشت و برای من که میخواستم فاصله عقب ماندنم را در زندگی جبران کنم این عقب رفتن لازم بود .

خدا شاهد است برای پیمودن این فاصله زیاد ، خیال کلاهبرداری نداشتم .

فقط ده لیره «پنج تومان» پول توی جیبم بود و از ترس اینکه آنهام خرج نشود با اینکه گرسنه ام بود دلم نمیآمد چیزی بخورم . ۱۱ . همینطور باشکم گرسنه و سری پر از امید و آرزو توی کوچه ها دنبال کار میگشتم . نمیخواستم پیش کسی بروم و تقاضای کار کنم .

از اینکار تجربه تلخی داشتم . میخواستم با همین ده لیره کاری شروع کنم و منبع عایدی و درآمدی بوجود بیاورم .

توی این خیالات بودم که ببازار ماهی فروشها رسیدم کارو بار آنها خیلی خوب بود و روی بساط هر کدامشان عدد زیادی مشتری ایستاده

بود .

«من چرا اینکار را نکنم . چه کاری از این بهتر.»

اما خیلی زود فهمیدم که باده لیره نمیشود بساط ماهی فروشی
راه انداخت . «پس چه کار کنم . چه کار نکنم ؟»

تصمیم گرفتم برتقال فروشی کنم . اینکار برای من مناسبتر بود
شنیده بودم که يك يهودی از این راه میلیونر شده . مرد یهودی
پرتقال را بهمان قیمتی که میخرید میفروخت و جمعیه چوبی برایش
اضافه میماند و چون ارزان میداد روزی سی و چهل جمعیه پرتقال
میفروخت و هر جمعیه خالی راسه لیره که حساب کنی روزانه ۱۲۰ لیره
درآمد داشت .

این موضوع اگرچه داستان است ولی حقیقی را بمانشان .
دهدوم تصمیم گرفتم پرتقال ها را با نفع کمی بفروشم .
یکروز از صبح تا عصر با چند تا پرتقال فروش صحبت کردم راه
و چاه را خوب یاد گرفتم فهمیدم باید صبح زود قبل از آفتاب بمیدان
میوه فروشها برم تا بتونم پرتقال بخرم .

چون جائی نداشتم برم و از طرفی میترسیدم نتونم صبح زود
بمیدان برم تصمیم گرفتم شب توی میدان بخوابم يك گوشه ای پیدا
کردم و مقداری پوشال روی زمین ریختم و رویش دراز کشیدم . توی
فکرم فقط يك نقطه روشن بود باید میلیونر بشم ولی هیهات که از
گردش چرخ فلک غافل بودم .

نزدیکی های صبح در اثر نسیم خنک صبحگاهی از خواب بیدار
شدم هیاهوی فروشنده ها و صاحبان کالاهای تازه شروع شده بود . دعا
هائی را که بلد بودم خواندم و بخودم فوت کردم و از رخت خواب بیخشید
از روی پوشال ها بلند شدم :

— الهی با امیدتونه با امید خلق روزگار .

رفتم بطرف بساط پرتقال فروشها جلوهر کدماشان چند دقیقه ای

می‌ایستادم و جعبه پرتقالها را قیمت میکردم ..

قیمت هر جعبه بین سه تا سه لیره و نیم بود . توی جعبه ها چند تا پرتقال داشت اینو نمیدانستم . ولی چون همه میخریدند . من هم سه لیره و سی قروش دادم و یک جعبه پرتقال گرفتم .
رفتم یک گوشه‌ای جعبه را گذاشتم کنار دیوار و خودم پهلوی آن چمباتمه زدم ..

جعبه پرتقال در نظرم خیلی با ارزش و اهمیت می‌آمد . این وسیله‌ای بود که بزودی درهای ثروت را برویم می‌گشود . و از همین قطره قطره‌ها بزودی صاحب یک دریا پول میشدم .

سایر پرتقال فروش‌ها هر کدام با عجله در جعبه‌هایشان را باز میکردند و مشغول داد زدن و فروختن میشدند .

اما من اینکار را نکردم باید حساب کنم ببینم هر پرتقالی چند می‌افتد ، بعد روی آن مظنه جنسم را بفروشم ، خیلی با احتیاط شروع بباز کردن جعبه کردم . میکوشیدم که مبادا جعبه‌اش خراب بشود .

پرتقال‌ها را شمردم صد و شصت و هشت پرتقال داشت و من سیصد و سی قروش پول داده بودم فوری دفتر و مدارا از جیبم بیرون آوردم و شروع به محاسبه کردم هر پرتقال تقریباً دو قروش کمی کمتر می‌افتاد و من اگر هر دانه را دو قروش می‌فروختم کمی نفع می‌بردم و جعبه خالی هم برایم می‌ماند ..

این را میدانستم که یک کاسب و یا تاجر موقعی ترقی میکند که حساب و کتابش درست باشد و من حالا با اطمینان کامل میتوانستم به اقبیت کارم مطمئن باشم .

جعبه را توی بغلم گرفتم و بطرف بازار ماهی فروش‌ها راه افتادم احساس گرسنگی شدید می‌کردم خواستم کمی نان خالی بگیرم و بنخورم اما دلم نیامد شنیده بودم که کاسب جماعت نباید هرگز از سرمایه‌اش

بخورد .

خودم را دلداری دادم که صبر کنم تا پس از فروش پرتقال ها از استفاده ام غذا بخورم .

میدان ماهی فروشها زیاد شلوغ نبود جای مناسبی پیدا کردم و جعبه را گذاشتم . پرتقالها را با سلیقه مخصوصی رویهم چیدم و منتظر آمدن مشتری ایستادم .

بعد از مدتی چندتا دیکه از فروشنده ها آمدند و هر کدام بساطشان را گوشه ای پهن کردند .

دقت کردم ببینم آنها پرتقالهایشان را چند میفروشند . دیدم همشان داد میزنند دو تا پنج فروش رفتم پیش یکی از آنها و پرسیدم :

— جعبه را چند خریدی؟

— دولیره ونیم .

از من ارزانتر خریده بود ، ولی پرتقالهای من بهتر و درشت تر ارمال او بود پرسیدم :

— توی جعبه ات چندتا پرتقال بود؟

— نمی دادم دو بست سیصدتا میشه .

از سایر پرتقال فروشها ها سؤال کردم اونها هم همین حرف را زدند ماتم برد ،

— پس چطور حساب کردین که دو تا پنج فروش می فروشین؟

— مظنه معلومه دیکه .

سرکار اشخاصی که از هیچ شروع میکنند و به میلیونها میرسند برایم فاش شد هزارها نفر هر روز شروع به کسب و تجارت میکنند پس چرا بین همه فقط یکی میلیونر میشه و بقیه از بین

میرن ؟؟

علتش اینه که اونا حساب و کتاب بلد نیستند والا تمام این
 یرتقال فروشها میبایست میلیونربش!
 با اطمینان کامل، به موفقیتیم شروع به داد زدن کردم،
 - آهای .، یکی دو فروش یرتقال خوب. بیا صاحب سلیقه!
 دوسه تا از یرتقال فرومها متوجه من شدند و شروع به فروغ
 کردند!

- این کیه امروز برای ما (شاخ) شده .
 - هیکلشو ببین مثل لوله‌نک میمونه .
 - ولش کن از قیافه‌اش معلومه که «ملا بنویسه».
 اونها سه چهار تائی باهم شروع به داد زدن کردند،
 - یرتقال‌های خوب دوتا پنج فروش.
 من بلندتر داد کشیدم!
 - بیا اینجا که ارزونش کردم یرتقال‌های درشت دانه‌ای
 دو فروش .

مشترکها از سروصدای من اول يك نگاه روی بساط یرتقال
 می انداختند و بعد میرفتند پیش اونا و معامله‌شان می‌شد.
 «یعنی چه، چرا این مردم اینجورین یرتقال‌های من که درشت‌تره
 و ارزون‌تر هم که میدم پس چرا هیچکی از من نمیخره» و همه
 میرن پیش اونا؟» هر چی فکر میکردم نهی تونستم این معما را
 حل کنم.

ابن معما را يك خانم برای من حل کرد بعد از اینکه تمام
 یرتقالها را فشار داد و امتحان کرد گفت،
 - حتما اینها یخ زده و خرابه که ارزان میفروشی.
 - اختیار دارید خانم والله هیچ عیبی نداره و به بینیدم
 از مال اونا بزرگتره و هم ارزونتره .

ولی خانم زیر بار نرفت و راهشو گرفت و رفت از اونا یرتقال
 خرید .

منم از لجم و برای اینکه متلکی بخانم گفته باشم بلندتر داد کشیدم :

— پول حلال میخاد این پرتقالها .
از آنطرف یکی از ماهی فروشها داد کشید :
— یواش پسر. چه خبرته؟ نمره می کشی پرده گوش مردم پاره شد .

نگاهم به چشمهای خون گرفته و سبیلهای ازبناگوش در رفته اش افتاد بند دلم پاره شد . و بی اختیار گفتم «چشم»
بعد به فکر فرو رفتم . در نظر انسان بعضی کارها خیلی آسان میاد اما وقتی جلو میره می بینه نه بابا اینقدرها هم آسان نیس هر کاری يك فوت و فنی داره آدم می بینه قهوه چی گری کار یز در آمدی است و خیال میکنه راه انداختن يك قهوه خانه هم کاری نداره اما ... نه .

سایه ای جلوم توقف کرد و کم کم قیافه اش شکل گرفت و رشته افکارم را پاره کرد :

— پسر، بچه اجازه اینجا بساط زدی؟
اول کمی نیکانیکاش کردم خواستم بیرسم «بتوجه مربوطه؟
فضولی؟»

ولی یارو بهم مهلت نداد آرنجم را گرفت و با يك حرکت هولم داد وسط بازار :

— مگه اینجا طویله است که هر کی ازنش قهر میکنه میاد يك جعبه پرتقال میخره و جلو مردم (دکان) بساز میکنه ..؟

بعد روشو کرد به دوسه تا مامور و رفتگر که پشت سرش بودند و با قیافه ای جدی و ریاست مآبانه گفت :

— ژود این الدنک را ببرین شهرداری جریمه اش کنین!

تازه فهمیدم که جناب آقا مامور شهرداریست . تا آن روز سرو کار من با شهرداری نیفتاده بود اما داستان های عجیب و غریبی که شنیده بودم کافی بود که درست و حسابی خودم را ببازم .

افتادم به التماس ،

- آقا ترو خدا ولم کنین . غلط کردم (..) خوردم دیگه از این کارها نمیکنم.

- بیخود حرف نزن . مقررات اجازه نمیده . قانون که کشک نیست ،

- آقا واله من روز اولمه ، نمیدانستم .

- جریمه میدی اوستا میشی .

یکی از مامور ها که پشت سر آقا بود دلش بحالم رحم آمد و با اشاره بمن فهماند که يك چیزی بدم و جانم را خلاص کنم .

تازه فهمیدم یکمن ماست چقدر گره داره ، واقعا که من چه آدم خرفتی هستم فوری دستم را به جیبم بردم و با کمال سخاوت يك لیره در آوردم و توی کف دست بازرس عالیقدر شهرداری گذاشتم . با این ترتیب مقررات و قانون درست شد و به بنده اجازه فرمودند بکار خودم مشغول باشم .

حالا فهمیدم چرا مظنه فروش پرتقال هر دو تا پنج فروش است . منهم مجبور بودم يك لیره حق و حساب را روی خرید پرتقال بکشم و دو تا پرتقال را پنج فروش بفروشم .

بهمین جهت مجبور بودم فعالیتم را بیشتر کنم . تا پولی را که داده ام در بیارم تمام قوایم را در گلویم جمع کردم و داد کشیدم ؛

- پرتقالهای درشت داریم .

هنوز کشش میم تمام نشده بود و دهانم باز بود که یکی از پرتقال فروشها مثل بربطرفم پرید و چنان با مشت توی چانه‌ام زد که مثل توپ لاستیکی محکم بسدیوار مقابل خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم .

فردا صبح توی بیمارستان چشم وا کردم از تمام دارائیم که برایم مانده بود فقط شش تا بخیه روی صورتم بود .

حتی کت و شلوار مندرسی را هم که داشتم برده بودند و تا هنوزم نفهمیده‌ام که طرفم کی بود و چکارش کردند، و جعبه پرتقال را کی برد .

خلاصه . بعد از يك هفته از بیمارستان مرخصم کردند و يك دست لباس که گویا مال مرده های بی صاحب بود به تنم پوشاندند .

کتش بمن خیلی تنگ بود اما شلوارش در عوض هرچی بخواهی بلند بود گویا صاحب مرحومش آدم لاغر و بلند قدی بوده و هیچ تناسبی با من نداشته .

دوباره روز از نو روزی از نو دست از پا درازتر بمیان اجتماع برگشتم تا برای خودم کاری دست و پا کنم و نان و آبی در بیارم و لابد تعجب می کنید اگر بگویم که هنوز هم روحیه‌ام بسیار قوی بود هنوز هم اطمینان داشتم که يك روز موفق خواهم شده هنوزم دلم میخواست با راستی و درستی و پاک دامنی و صداقت کار کنم و پیش بروم .

همینطور که بی هدف از توی خیابانها میگذشتم پشت و پزیرین يك مقاله پارچه فروشی چشمم به کاغذی افتاد که نوشته بود « يك پسر بچه برای کارهای سرپائی مورد احتیاج است . »

جلوی منازه چند دقیقه‌ای توقف کردم از يك طرف می‌گفتم
برم تو خودم را معرفی کنم از طرف دیگره پام پیش نمی‌رفت و با خودم
می‌گفتم :

«احمق اینها سر بچه می‌خواهند نه الدنگی مثل تو .
بالاخره تصمیم گرفتم وارد منازه بشوم . پشت پیشخوان چهار
پنج تازن و مرد فروشنده آماده انجام اوامر مشتریها بودند تا چشمشان
بمن افتاد بخیال اینکه مشتری هستم گفتند :
- بفرمائید .

یکیشان هم بطرف من آمد و تعارف کرد .
گفتم : « با ارباب کار دارم . »

با اشاره دست پیرمردی را که نه منازه پشت میزی نشسته و مشغول
روزنامه خواندن بود نشان داد و رفتم پیش او و گفتم :

- ببخشید . مثل اینکه شما بيك شاگردی احتیاج دارید ؟

- بعله . خود بچه را بیارید ببینیم تا بعد حرفش بزنیم .

- بچه‌ای در کار نیست خودم می‌خام شاگرد بشم .

صاحب منازه و فروشنده‌ها «پنی» زدند زیر خنده و ارباب

گفت :

- ما عقب يك پسر بچه می‌گردیم .

من مثل فاتحی که در میدان جنگ صحبت میکند جواب

دادم :

- هر چی باشه من خیلی بهتر از يك پسر بچه میتونم بشما خدمت

کنم .

ارباب از بالای عینکش مرا و رانداز کرد و با حالت تمسخر

گفت :

- آخه به پسر بچه هفته‌ای هفت لیره میدیم تو با این پول چکار

می‌کنی ؟

— برای من کافی!

— خیلی خوب برو شروع بکار کن .

باشروع این کار بازهم موضوع ملیونرها بنظرم آمد. در شرح حال یکی از آنها خوانده بودم که وقتی برای گرفتن کار بیکی از کار-خانه ها مراجعه میکند با جواب منفی میدهند .

جوان ما یوس از در کارخانه که بیرون میآید . چشمش بسنجاجی روی زمین می افتد .. فوری خم میشود و سنجاج را از زمین بر میدارد .

صاحب کارخانه از توی پنجره دفتر این جریان را میبیند فوراً او را احضار می کند و کاری در کارخانه اش پاو میدهد .

مرد جوان در کارخانه با صمیمیت خدمت می کند و در مسدات کوتاهی مدیر و بعد هم جزء شرکاء کارخانه می شود .
منهم می خواستم به ارباب جدیدم ثابت کنم که چه آدم صرفه جوئی هستم .

همان روز اول که مشغول تمیز کردن مغازه شدم نمیدانستم ارباب زیر چشمی مواظب من است يك جعبه خالی را برداشتم و توی جیبم گذاشتم .

منظورم این بود که ارباب ببیند چطور من حتی يك جعبه ناقابل رادور نمی اندازم و نگه می دارم ولی ارباب که خیال بدی درباره من کرده بود . مرا صدا کرد و بدون اینکه اجازه دفاع بمن بدهد گفت :

— تو که از يك جعبه خالی نمی گذری چطور میتوان بتو اطمینان کرد ،
بعد هم با خواری خوارجلو چشم فروشونده ها مرا از مغازه بیرون کرد .

بازهم در میدان زندگی تك و تنها ماندم . تمام درها برویم بسته

شده بود فقط يك عامل بود که مرا زنده نگه میداشت و تشویق میکرد
 پیش بروم و آن هم امید بود.
 امیدی که از حد گذشته و به دروازه خیالپرستی پیوسته
 بود . . .

لابد میدانید که هر چیزی بحد افراط یا تفریط برسد مضر و
 گاهی خطرناک است، خیالپرستی هم از آن مرض های غیر قابل علاج
 است که عواقب وخیمی دارد، بیشتر آدمهای خیالپرست یا دیوانه
 میشوند و یا اگر اعصاب قوی داشته باشند کلاهدار خطرناکی از آب
 درمیآیند .

البته خیالپرستها در ابتدا نظر سوئی ندارند ولی راه آنها
 خواهی نخواهی به این بن بست می انجامد .

من خودم از آنها بودم که خیال میکردم هر کس با صداقت
 و درستی زندگی کند موفق خواهد شد من آن موقع از وضع کارها ، فساد
 اجتماع . مردمان گرگ صفت و هزار بلا و درد دیگر خبر نداشتم مطمئن
 بودم که بالاخره یکروز نتیجه درستی و راستی خودم را خواهم
 گرفت .

به همین جهت هم با تمام تلاش و کوشش پیش رفتم . در مدت دو
 سه هفته چند کار مختلف انجام دادم و بالاخره راهم بیک دفتر و کالت
 افتاد .

ارباب تازهام یکی از وکلای معروف دادگستری بود قرار
 شد شام و ناهار مرا بدهد و شب هاهم در آنجا بنواجم .
 شانس از این بهتر نمی شد همینقدر که شام و ناهار برسد بقیه را
 هم از برنامه زندگی میتوانستم کسر کنم .

روزهای اول کار من فقط جارو کردن اطاقها بود . بعد از دو
 هفته ترفیع مقام پیدا کردم و کارهای خریدخونه و انجام اوامر خانم
 راهم بمن محول کردند .

بعدشم مستخدم جلودر اطاق ارباب شدم. و آخر سر هم بسمت
منشگیری مفتخر گردیدم.

کم کم ارباب مرا با خودش باینطرف آنطرف میبرد. و بعضی
کاریها جزئی را بمن محول می کرد.

آقای وکیل مرا خیلی دوست داشت و میگفت:

- تودر آینده یکی از وکلای مبرز خواهی شد.

از شنیدن این جمله کیف میکردم همین تشویق ها و ادا

میکرد که بیشتر نارکنم. تمام قوانین و حقوقی را فوت

آب شده بودم.

یکروز که ارباب بداد گستری رفته بود من تنها توی دارالوکاله

داشتم بایکی از موکلین که قاچاقچی تریاک بود صحبت میکردم دو نفر

وارد اطاق شدند. زیر پاشان بلندشدم و گفتم:

- بفرمائید. چه امری دارید؟

یکی از آنها چند لحظه بروبر مرا تماشا کرد و بعد در حالیکه

با تمسخر میخندید پرسید!

- اسم شما «فرید» نیست؟

- بعله!

- خوب خودتو اینجا «جا» کردی ها!!

از حرف زدنش خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- شما کی هستید؟ و چی میخواهید؟

- بزودی می فهمی؛ فعلا پاشو بیا تا بهت بگم.

- کجا پیام؟

- بفرمائید شهر بانی!!

پلیس هام را جلو انداختند هرچی گفتم «بابا بکنند این ارباب

بیاده گوش ندادند.

توی شهر بانی مرا وارد اطاقی کردند يك آقای مسن پشت من

نشسته بود و يك خانم هم کمی آنطرفتر روی صندلی نشسته بود .

دو نفر پلیس ها با احترام بمردی که پشت میز نشسته بود گفتند:

- آوردیمش .

من اطمینان داشتم که اشتباهی پیش آمده و بزودی رفع سوء

تفاهم میشه ! گفتم « قربان گویا عوضی گرفتی »

اشخصی که پشت میز بود مشتش را روی میز کوبید و بالحن

عصبانی و مسخره ای گفت :

- بعله شماها ملائکه هستید !

بعد بطرف خانم برگشت :

- خانم اینه !

بانرس و لرز بصورت باد کرده و چشمهای سرخ خانم نگاه کردم

داشت نوک دستمالش را بین دندانهایش فشار میداد . و خیلی مطمئن و

جدی جواب داد « بله خودشه ! »

شخصی که پشت میز بود صدای مخصوصی از دهنش خارج

کرد :

- پف . پس میگفتی اشتباهه .

- قربان منکه نمیدانم موضوع چیه !!

چشمهای مرد باندازه ای بزرگ شد که من در برابرم بجز دو تا

چشم چیز دیگری نمیدیدم . ا پرسید .

- این خانم را میشناسی !!

نگاه دقیقی بصورت خانم انداختم :

- نخیر . نمی شناسم !

زن یکباره مثل ترفه از جاش پرید :

- ای خائن . حالا دیگه مرا نمی شناسی !

بعدشم « پنی » زد زیر گریه و بریده بریده ادامه داد .

- باچه زبانی با من صحبت میکردی . چقدر قربون صدقه
من رفتی تا اغفال کردم حالا میگویی ترا نمی شناسم !
انگار تمام قوه و قدرتم را از تنم خارج کردند . یا هایم شروع
بلرزیدن کردند . با حال زاری بالتماس افتادم :

- خانم خواهش میکنم بمن تهمت نزیند . من آدم آبروداری
هستم بعد از مدتها در بدری تازه يك کار حسابی گیرم آمده . درست
بمن نگاه کنید تا خاطر جمع بشین اشتباه میکنید .

من اصلا کی شمارا دیدم . چه وقت شمارا اغفال کردم ؟

خانم بازست عاشق کشتی برویم نگاه کرد :

- پس اینطور؟! نوبه دی حیوونکی ! پس کدوم احمق هر
روز بخانه من می آمد ؟

- خانم محترم والله . بخدا عوضی گرفتم .

زن طوری گریه میکرد و دهق حق میزد که من داشتم ناراحت

میشدم . اصلا من از اول هم آدم دلرحمی بودم .

- خانم خواهش میکنم گریه نکنید . کارها درست میشه ولی

شما باعث آبرو و زندگی من نشید بکید اشتباه کردید . ممکنه

طرف شبیه من باشه . خدارا خوش نیامد مرا لکه دار کنید .

مردی که پشت میز نشسته بود فریاد کرد :

- .. خفه شو کلاهدار . دزد !

بعد بطرف زن برگشت :

- دختر شما پاشید برید خونه . من حساب این پدر سوخته را

میرسم و همه پولها را ازش پس میکنم .

با اندازه ای دستپاچه شده بودم که هر چه خواستم حرفی به خانم

بزنم نتوانستم انکار حرف زدن بادم رفته بود .

زن همینطور که از روی صندلی بلند میشد گفت :